

نذری بابابزرگ



لبخند زنان گفت: «معلوم است که می‌توانید شریک باشید.» خاله نه‌چ‌نچی کرد و گفت: «نه پدرجان، چاقوها تیز هستند، دستشان را می‌برند.» زن دایي گفت: «بسته بندی گوشت‌ها کار خانم‌هاست. بسته‌های نذری باید تمیز و مرتب باشند.» بابابزرگ برگشت و به دوچرخه‌های بچه‌ها نگاه کرد و گفت: «اما پخش کردن نذری کار سختی نیست. بچه‌ها می‌توانند نذری‌ها را بین همسایه‌ها پخش کنند.» خاله و زن دایي لبخند زدند. بقیه‌ی بزرگ‌ترها هم موافق بودند. رضا بلند شد و با خوش حالی دستی به چرخ دوچرخه‌اش زد و گفت: «بچه‌ها دوچرخه‌هایشان را بررسی کنید که کم‌باد نباشند. می‌خواهیم بسته بندی نذری‌ها که تمام شد، با دوچرخه‌ها به رابریم توی محل پخش کنیم.» پسرها با خوش حالی و سروصدا یکی یکی بلند شدند و دوچرخه‌هایشان را بررسی کردند. علی دیلینگ دیلینگ زنگ دوچرخه‌اش را زد و گفت: «گروه پخش گوشت‌های نذری آماده است.» بابابزرگ که داشت گوشت‌های بسته بندی شده را می‌شمرد، برگشت و به بچه‌ها نگاه کرد و گفت: «چه عالی! کار ما هم تقریباً تمام شد. بهتر است دست به کار شوید. باید زودتر گوشت‌ها را پخش کنیم تا خراب نشوند.» هنوز حرف بابابزرگ تمام نشده بود که علی و سعید و رضا

عید قربان که می‌شود، خیلی‌ها نذری می‌دهند. بابابزرگ هم نذر داشت که هر سال عید قربان توی کوچه نذری بدهد. خانه‌ی بابابزرگ حسابی شلوغ بود. خاله و دایي و دخترخاله‌ها و پسرخاله‌ها همه آمده بودند. بزرگ‌ترها مشغول تقسیم کردن گوشت‌ها و بسته بندی کردنشان بودند. بچه‌ها هم روی فرش گوشه‌ی حیاط نشسته بودند و تماشا می‌کردند. ستاره کوچولو گفت: «چقدر گوشت! حالا بابابزرگ می‌خواهد با این همه گوشت چه کار کند؟!» علی لبخندی زد و گفت: «این گوشت‌ها نذری است. همه‌اش را بین همسایه‌ها تقسیم می‌کند.» سعید دستی روی سر ستاره کوچولو کشید و گفت: «خواهر کوچولو! هر سال بابابزرگ روز عید قربان نذری می‌دهد.» ستاره کوچولو لبخندی زد و سرش را تکان داد و گفت: «چه جالب!» سعید آهی کشید و گفت: «بله، خیلی جالب است، اما کاش ما هم می‌توانستیم مثل بزرگ‌ترها کمک کنیم و توی نذری شریک باشیم.» بابابزرگ که

صدای سعید را شنیده بود،

